

شبهای روشن

شبهای روشن

با یک تفسیر بلند

فیودار داستایفسکی

حمیدرضا آتش برآب



سرشناسه: داستایوسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
Dostoyevsky, Fyodor, 1821- 1881
 عنوان و نام پدیدآور: شبهای روشن (بایک تفسیر بلند)/فیودار داستایفسکی/ترجمه حمیدرضا آتش برآب
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۲
 مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۹۱۵-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: **Белые ночи**
 موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م/ داستایوسکی، فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ -
 ۱۸۸۱ م. شب‌های روشن -- نقد و تفسیر/ داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م.
 -- تاریخ و نقد/ آگریستانسیالیسم در ادبیات
 شناسه افزوده: آتش برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PG۳۳۶۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۰۱۶۲۶



■ شبهای روشن

فیودار داستایفسکی
 ترجمه حمیدرضا آتش برآب
 آماده‌سازی و تولید:
 بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
 طراحی گرافیک: پرویز بیانی

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴،

طبقه سوم، تلفن، ۰۵۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh

و نتیجه این که
ستیز و فاصله
عشق را از میان نمی برد
این را که گفته ام
تحقیق کرده ام
دانسته گفته ام.

با اقامه شکوهمند این شعر
که سطرهایش
قدر بند انگشت است
سوگند می خورم
من عاشقم

من
همیشه
دل سپرده
عاشقم.

ولادیمیر مایاکوفسکی، من عاشقم، ۱۹۲۲
ترجمه: حمیدرضا آتش بر آب
(از کتاب من عاشقم)



فيودار داستايفسكى
Фёдор Достоевский
(1821-1881)

ایده «شبهای روشن» اعجاب‌آور و بی‌نقص است. رؤیاپردازی، پدیده‌
خاص پتربورگی جماعت نیست. کل نسل جوان در هر کجا از غرور و
ملال و تنهایی، به دامن رؤیا می‌افتند.

آکساندر دروژنین

«شبهای روشن» شاعرانه‌ترین اثر ادبیات روسی است با اندیشه‌ای اصیل
و پرداختی زیبا و جذاب.

یوگنیا تور

«شبهای روشن» شعر بلند دردآوری است از شاعر راستین مکتب ناتورال
ادبیات روسی.

آپالون گریگوری‌یف

ФЕДОР
ДОСТОЕВСКИЙ



Белые ночи



ВСЕМИРНАЯ
ЛИТЕРАТУРА

شبهای روشن

Белые ночи

(1848)

فهرست

۱۳	شبهای روشن
۱۵	نخستین شب
۳۶	دومین شب
۶۴	سرگذشت نامتینکا
۸۳	سومین شب
۹۶	آخرین شب
۱۱۵	صبح
۱۲۱	نخستین آگزیستانسیالیست روس (تفسیر)
۱۶۹	ترجمه‌های مشهور
۱۸۵	بر پرده سینما و تئاتر جهان

شبهای روشن*

رمان سانتیمانثال

(از خاطرات یک رؤیاپرداز)

* شبهای روشن یا سفید، جدای از ایهام آن، از زیباترین اتفاقات طبیعی است که در برخی شهرهای نزدیک به قطب و به ویژه پتربورگ (شمالیترین شهر پرجمعیت جهان) دیده می شود. شبهای اول تابستان، به علت موقعیت جغرافیایی ویژه شهر و نزدیکی خورشید به جو آن، هوا روشن می ماند. در این حالت، افق گرگومیش و سرخ رنگ پتربورگ فضای بسیار خاص و معماگونی به شبهای شهر می بخشد. م.

... و تو چه می‌دانی
شاید از این‌رو زاده شد او تا
— ولو برای لحظه‌ای حتی —
حضور یافته باشد
در جوار قلب تو...^۱

ایوان تورگنیف

۱. نقل با اندک تفاوتی از شعر گل (۱۸۴۳)، نوشته تورگنیف.

نخستین شب

شب، شب دل‌انگیزی بود، خواننده عزیزم؛ از آن شبهای به‌یادماندنی که تنها در روزگار جوانی بر آدمی می‌گذرد: آسمانی چنان پرنور و پرستاره که با دیدنش ناخواسته از خودت می‌پرسیدی؛ واقعاً چه‌طور این همه آدم عبوس و ازخودراضی می‌تواند زیر سقف آن زندگی کند؟ البته که، خواننده عزیزم، این هم یکی از سوداهای خاص جوانی و، آن هم، اوان جوانی است، ولی ای کاش خدا چنین خیالاتی را بیشتر به سر بنده‌اش بیندازد! ... صحبت از سروران عبوس و ازخودراضی به میان آمد و نمی‌توانم رفتار نجیبانه خودم را در کل آن‌روز به‌خاطر نیاورم: یادم هست از سر صبح انگار که مالیخولیا به جانم افتاده بود. ناگهان به‌نظرم رسیده بود که همه دارند من تنها را ترک می‌کنند و ازم دور می‌شوند. لابد می‌پرسید که منظورم از همه چه کسانی بودند؛ چون دیگر هشت‌سالی می‌شد که در پتربورگ زندگی می‌کردم و در همه

آن مدت حتی نتوانسته بودم یک دوستی و آشنایی ساده هم با کسی ایجاد کنم. اما اصلاً برای چه باید دنبال چنین رابطه‌ای می‌رفتم؟ آخر من بدون اینها هم انگار که با کل پتربورگ آشنا هستم؛ به همین علت هم وقتی اهالی شهر از سر صبح رخت سفر بسته و راه افتاده بودند به طرف بیلاق، به نظرم رسیده بود که انگار همه دارند من را رها می‌کنند و ازم دور می‌شوند. تنهایی، من را به وحشت انداخته بود و این طور شد که سه روز تمام با اندوه عمیقی در خیابانهای شهر سرگردان بودم و هیچ نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده است. دیگر، چه آن وقتی که در بلوار نفسکی سرگردان بودم و چه اوقاتی که در باغ یا امتداد ساحل رودخانه پرسه می‌زدم، حتی یک چهره آشنا هم، که یک سال تمام از سر عادت در ساعت و جای مشخصی می‌دیدمشان، به چشم نمی‌خورد. آن آدمها البته که من را نمی‌شناسند، اما برای من چهره همه‌شان آشنا بود و خوب می‌شناسمشان. البته شناخت من خیلی مختصر است؛ مدتها به خصوصیات چهره‌شان دقیق شده‌ام و انگار یک جورهایی با شادیشان شادم و از غم و اندوهشان ناراحت. اصلاً با پیرمردی، که هر روز خدا رأس ساعت مشخصی در فانتانکا^۱ بهش برمی‌خوردم، یک جورهایی رفیق شده بودم. ظاهر متین و متفکری داشت؛ همه‌اش با خودش

۱. کانالی از دلتای رود نوا که در کل بخش مرکزی پتربورگ از باغ تابستانی تا جزیره گوتویفسکی

نخستین شب ■ ۱۷

حرف می‌زد؛ دست چپش را تکان می‌داد و در دست راستش هم یک عصای بلند گره‌دار دسته‌طلایی داشت. حتی توجه خودش هم جلب من شده و صمیمیت خاصی باهام پیدا کرده بود، جوری که مطمئنم اگر من را در زمان مقرر در همان جای همیشگی نمی‌دید، بدجوری دلواپسم می‌شد! به همین علت ما گاهی (به‌خصوص وقتی حال خوشی داشته‌باشیم) حتی تا مرز تعظیم به هم پیش می‌رویم. یک‌بار که از سر اتفاق دوروزی می‌شد به هم برنخورده بودیم و روز سومش یکدیگر را دیدیم، حتی کم مانده بود کلاهمان را هم به نشانه احترام از سر برداریم، اما خوشبختانه به موقع به خود آمدم و دستمان را پایین انداختیم و با احساس همدردی عمیقی از کنار هم گذشتیم. حقیقتش، من با خانه‌های این شهر هم حسابی رفیقم. وقتی دارم قدم می‌زنم، به‌نظر می‌رسد که همه‌شان به استقبال من روند وسط کوچه‌خیابان و با پنجره‌هاشان بهم زل می‌زنند و انگاری می‌گویند: به‌به، سلام‌علیکم، حال شما چه‌طوره؟ من هم، ای، شکر خدا خوبم و قراره همین ماه مه یک طبقه دیگر بهم اضافه شود. یا این‌که: حالتان چه‌طوره؟ راستی، فردا قراره تعمیرم کنند. یا این‌که: وای، که کم مانده بود تو آتش بسوزم و بدجور ترسیده‌بودم ... و خلاصه از این دست حرفها. بین آنها دوستان محبوب و نازنینی هم دارم؛ یکیشان را قرار است معمار معروفی تابستان امسال علاج کند. من عمداً هرروز بهش سر می‌زنم تا ببینم خدای نکرده طوریش نشده‌باشد! ... اما بلایی را که سر یک خانه نازنین صورتی‌رنگ آمد،

هیچ وقت یادم نمی‌رود: خانه سنگی دنج و خوشگلی بود که بیا و ببین؛ همیشه بامهربانی نگاهم می‌کرد و چنانی به آن همسایه‌های بدترکیش فخر می‌فروخت که وقتی اتفاقی از آنجا می‌گذشتم، قلبم از شادی لبریز می‌شد. هفته پیش که داشتم از آن خیابان رد می‌شدم، یکهو نگاهم با نگاه رفیقم تلاقی کرد و فریاد عاجزانه‌ای شنیدم که می‌گفت: آنها دارند بهم رنگ زرد می‌زنند! ... ای نامردها! بی‌رحمها! هیچی ازش باقی نگذاشته‌بودند؛ نه ستونی و نه تاج و کتیبه‌ای. رفیقم پاک شده بود عینهو یک فناری. هنوز هم سر این ماجرا خونم به جوش می‌آید و دلم نمی‌آید بروم دیدن رفیق بیچارهٔ مُتله‌شده‌ای که به رنگ زرد بیرق امپراتوری آسمانی^۱ درش آورده‌اند.

خلاصه که خوانندهٔ عزیزم، خودت دیگر لابد حس می‌کنی که من چه قدر با این شهر پتربورگ ایاقم.

پیشتر گفتم که سه‌روز تمام از نگرانی به خود می‌پیچیدم تا این که بالاخره به علتش پی بردم: در خیابان که بودم، مدام دلم آشوب بود (هی می‌گفتم آن کجاست؟ پس این یکی چی شد؟ یعنی چی به سر فلانی آمده؟) و در خانه هم آرام‌وقراری نداشتم. دو شب پشت هم، فکرم مشغول بود که: یعنی توی این بیغولۀ من، چی سر جاش نیست

۱. پرچم امپراتوری چین یک اژدها را در زمینهٔ زرد نشان می‌داد. امپراتوری آسمانی (چینی: 天朝، انگلیسی: *Celestial Empire*) یا تیان‌چائو نام قدیمی چین است.